

قصه‌ی تامی پیشی



نویسنده و تصویرگر: **بناتریکس پاتر**

پرگردان: **هنگامه ناهید**

تقدیم به همهٔ کوچولوهای خوشمزه،
به ویژه آنهایی که با غم، می‌روند بالای دیوار.



یکی بود، یکی نبود، زیر گنبد کبود، روزی از روزهای خوب، سه بچه‌گربه کوچک به نام‌های میتنر، تامی پیشی و مایت زندگی می‌کردند.

هر کدام از آن‌ها، کتِ پشمنی کوچک و دوست‌داشتنی خودش را به تن داشت؛ و هر روز دَم در خانه‌شان بازی می‌کردند و در خاک و خُل غلت می‌زدند.



اما یک روز مادرشان، خانم تابیتا تویچیت، که منتظرِ دوستانش برای صرفِ چای عصرانه بود؛ بچه‌گربه‌ها را به داخلِ خانه آورد تا قبل از رسیدنِ مهمان‌های محترم، آن‌ها را بشوید و لباسِ تمیز بر تنشان کند.



او اول از همه صورت‌هایشان را شست.

ایشان مایت است.



و سپس موهایشان را شانه زد.

این یکی میتنز است.



و بعد دُم‌ها و سبیل‌هایشان را شانه زد.

این هم تامی پیشی است.

تامی پیشی خیلی شیطان است و چنگ می‌اندازد.



خانم تابیتا تویچیت برای ماپت و میتنز پیشبند و یقه سفید تمیز بست؛ و سپس انواع و اقسام لباس‌های شیک و رسمی و البته تنگ را از کمد بیرون آورد تا بر تنِ پسرش توماس کند.



از آنجایی که تامی پیشی خیلی چاق بود و حسابی رشد کرده بود؛ چند دکمه از لباسش
کنده شد.

و مادرش آنها را دوباره دوخت.



وقتی سه بچه‌گربه آماده شدند، خانمِ تابیتا تویچیت، احتیاط به خرج نداد و آن‌ها را به باغ فرستاد تا در دست‌وبال و سرِ راهش نباشند و در همان حالی که تُسِتِ داغِ کِره‌ای درست می‌کرد گفت:



«حواستان باشد لباس‌هایتان را
تمیز نگه دارید، بچه‌ها! فقط
روی دو پای عقب‌تان راه بروید.
مبادا سراغِ کپه‌ی خاکسترِ کثیفِ
زغال و سالی مرغی و خوک‌دانی
و اردک‌ها بروید.»

ماپت و میتنز در مسیر اصلی باغ با شیطنت و حواس‌پرتی راه می‌رفتند که ناگهان پاهایشان به پیش‌بندهای همدیگر گیر کرد و با صورت به زمین افتادند.

وقتی بلند شدند، چند لکه سبز روی لباسشان بود!



ماپت گفت:

«بیا برویم بالای تپه و روی دیوارِ باغ بنشینیم.»

آن‌ها پیش‌بندهایشان را چرخاندند به پشتشان و با جَست و خیز بالا رفتند؛ یقهٔ سفیدِ ماپت هم از گردنش باز شد و در جاده افتاد.



از آنجایی که تامی پیشی شلوار پا کرده بود و روی پاهای عقبی راه می‌رفت، هیچ نمی‌توانست درست و خوب بپرد. او همان‌طور که تپه را گرفت و کم‌کم رفت بالا، سرِ راهش سرخس‌ها را شکست، و دکمه‌های لباسش هم کنده شدند و هر کدام به سمتِ چپ یا سمتِ راست افتادند.



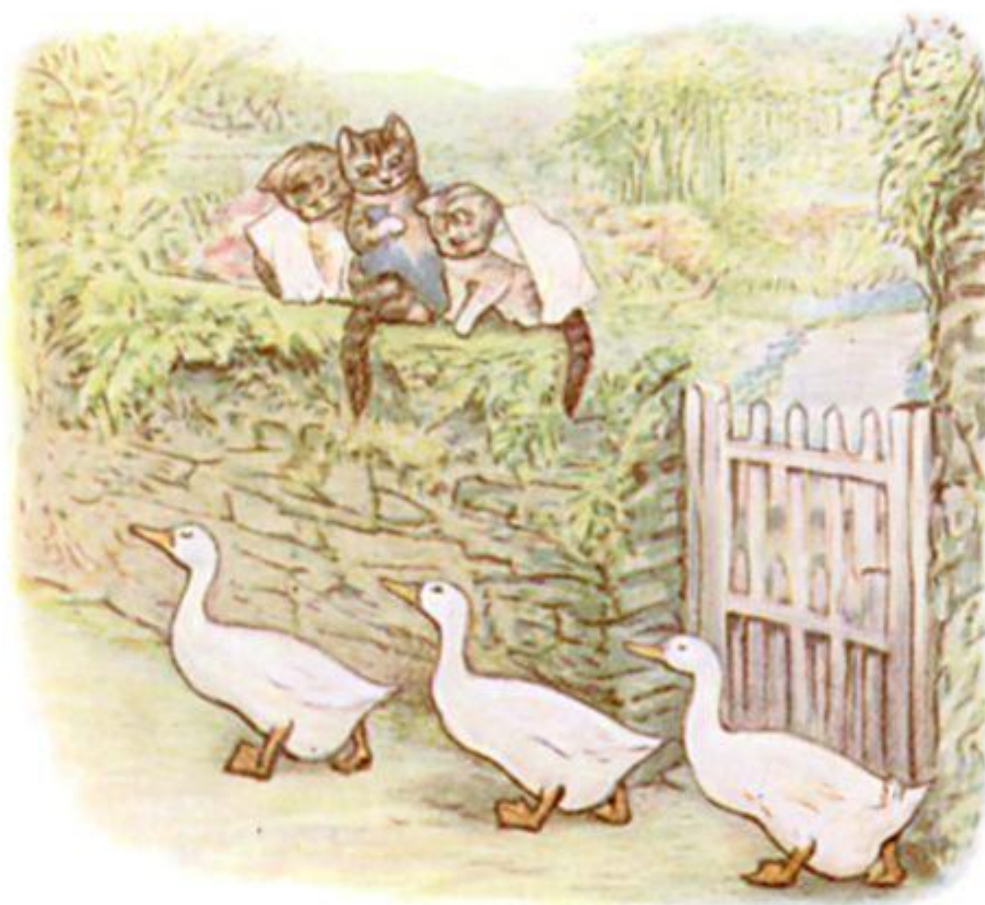
وقتی تامی پیشی از تپه بالا رفت و به بالای دیوار رسید، لباسش کاملاً کثیف و پاره و به‌هم‌ریخته بود.

ماپت و میتنز سعی کردند کمکش کنند و هر طور شده لباسش را مرتب کنند و باقی دکمه‌ها را ببندند؛ اما حتی کلاه تامی پیشی هم از سرش افتاد و بقیه دکمه‌های لباسش هم کنده شد.



درحالی که آن‌ها درگیر این مشکل و دردسر بودند، صدایی آمد:

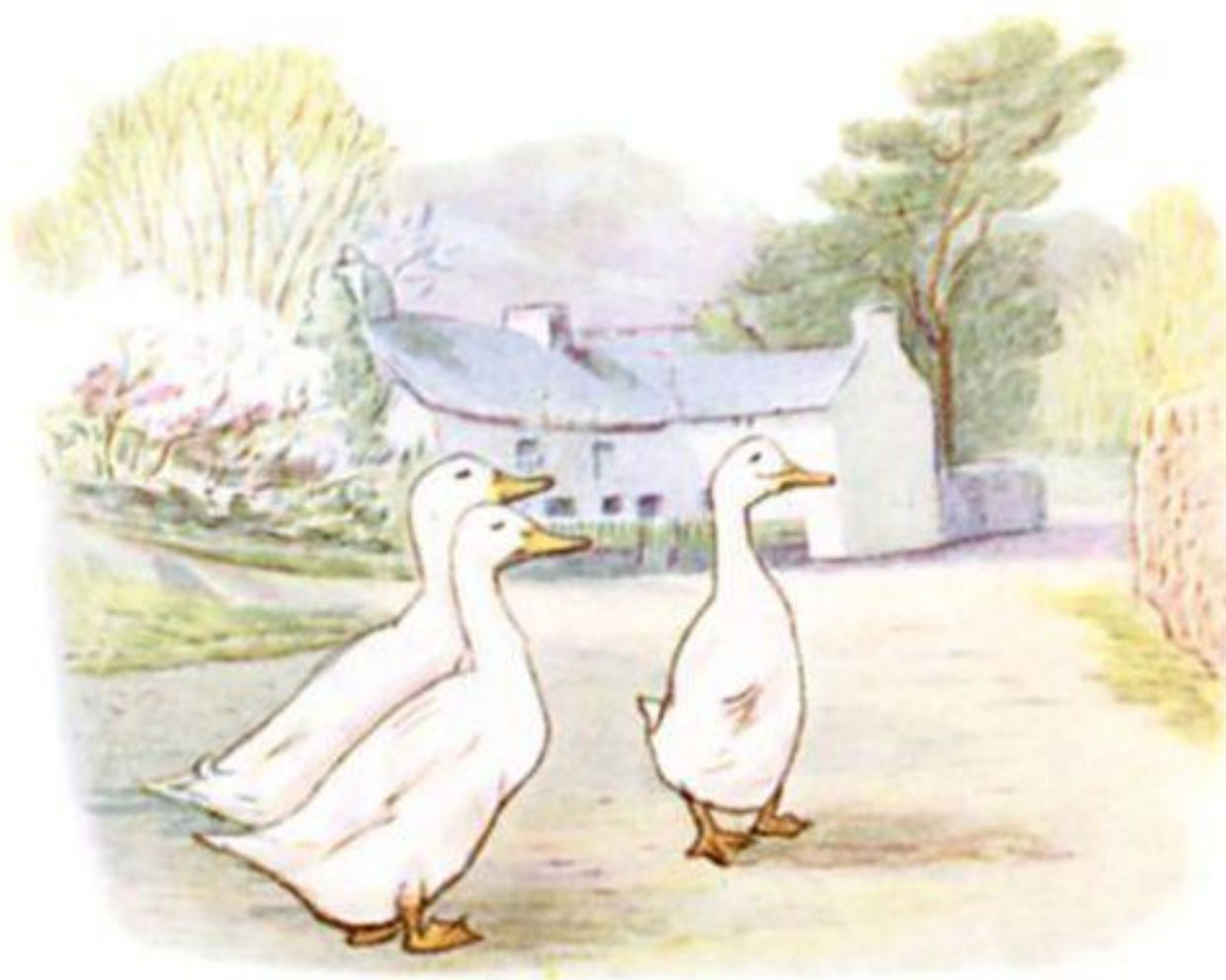
تَلْپ تولوپ، تَلْپ تَلْپ تولوپ



و هم‌زمان سه اردک در
جاده خاکی و طولانی
ظاهر شدند که پشت سر
هم قدم برمی‌داشتند و
مثل غازها رژه می‌رفتند!

تَلْپ تولوپ، تَلْپ تَلْپ تولوپ

اردک‌ها در یک ردیف کنار هم ایستادند و به بچه‌گربه‌ها خیره شدند. چشم‌های آن‌ها بسیار ریز و کوچک بود و همه‌شان متعجب به نظر می‌رسیدند.



سپس دو تا از اردک‌ها به نام ربکا و جمایما اردکه، کلاه و یقه سفید را برداشتند و بر سرشان گذاشتند.

میتنز آن قدر بابت این کار آن‌ها خندید که از روی دیوار افتاد پایین. مایت و تامی پیشی هم به دنبال میتنز از دیوار پایین رفتند؛ پیش‌بندهای دخترها و بقیه لباس‌های تامی پیشی هم حین پایین رفتن در آمد و کنده شد.

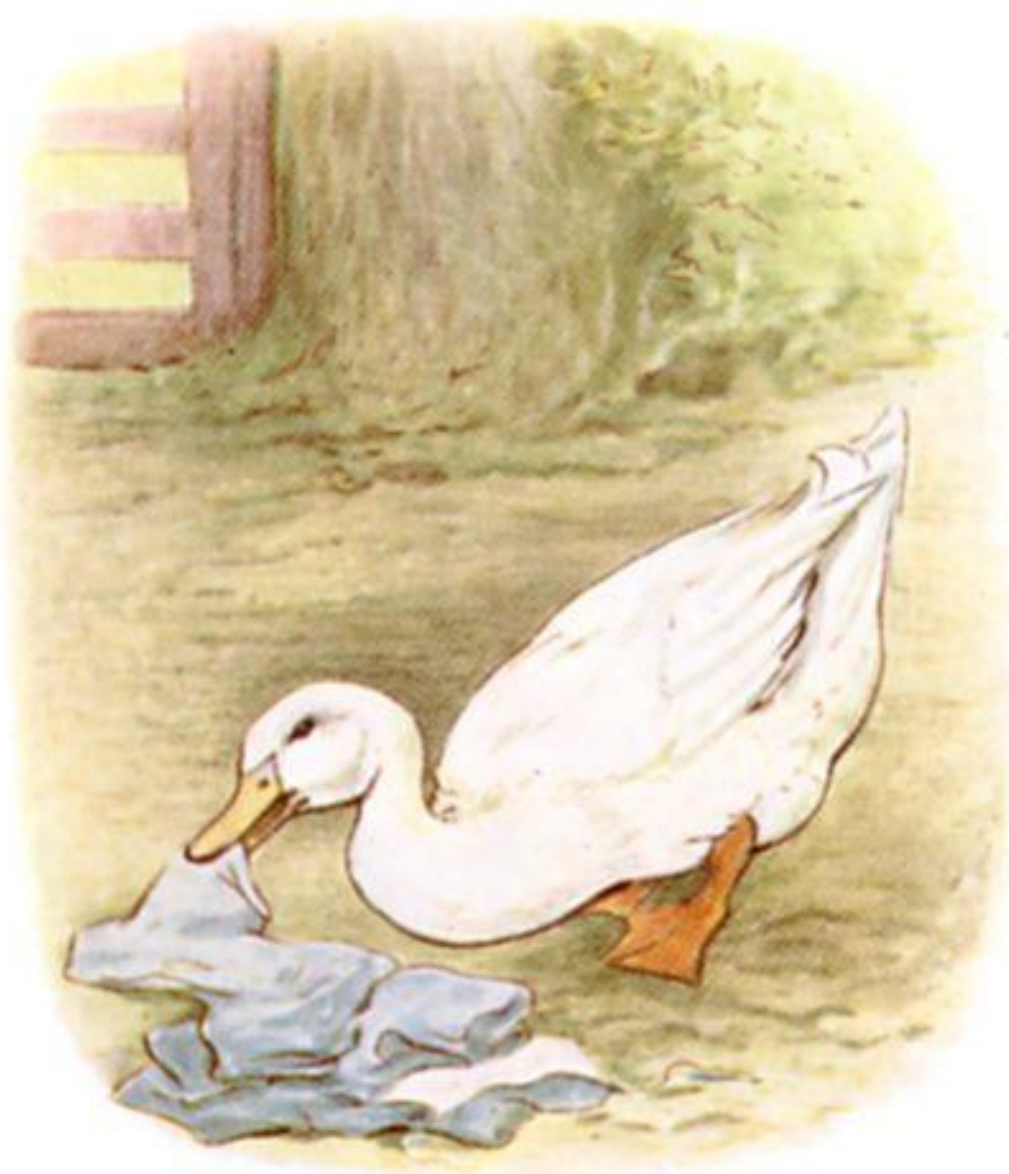


ماپت گفت:

«بیا! آقای درِیک اردکه! بیا و به ما کمک کن لباسش را تنش کنیم! بیا و دکمه‌های تامی
پیشی را ببند!»



آقای درِیک اردکه آهسته و یواش و کج‌کج جلو رفت و تکه‌های مختلف لباس را برداشت.



اما خودش تمام لباس‌ها را پوشید!
و حالا ظاهرش به مراتب بدتر از تامی پیشی شده بود.
لباس‌ها مناسب اندامش نبودند و هیچ به او نمی‌آمدند.
آقای دریک اردکه گفت: «صبح بسیار خوبی است!»



و بعد دِریک و جِمایما و ربکا اردکه هماهنگ و هم‌قدم با یکدیگر در جاده به راه افتادند:

تَلْپ تولوپ، تَلْپ تَلْپ تولوپ!
تَلْپ تولوپ، تَلْپ تَلْپ تولوپ!



سپس خانم تابیتا تویچیت به باغ آمد و بچه‌گربه‌هایش را بالای دیوار، بدون لباس دید.



خانم تابیتا تویچیت آن‌ها را از دیوار پایین کشید، تنبیهشان کرد و به خانه برد.



خانم تابیتا تویچیت گفت:

«دوستانم یک دقیقه دیگر می‌رسند و به‌هیچ‌وجه نباید شماها را ببینند.

خیلی از دست‌تان ناراحت و رنجیده‌خاطر شده‌ام.»



خانم تابیتا تویچیت
آنها را به طبقه بالا
فرستاد؛ و متأسفانه باید
بگویم که به دوستانش
گفت آنها به‌خاطر
بیماری سرخک در بستر
هستند که خب این
حرف حقیقت نداشت.

اتفاقاً برعکس!
آنها اصلاً و ابداً در رختخواب نبودند.

و البته به همین دلیل هم صداهای بسیار عجیب و غریبی از طبقه بالا می آمد که شأن و آرامش مهمانی چای را برهم زده بود.



و فکر می‌کنم روزی باید کتابِ دیگر و مفصل‌تری بنویسم و برایتان بیشتر از تامی پیشی
بگویم!

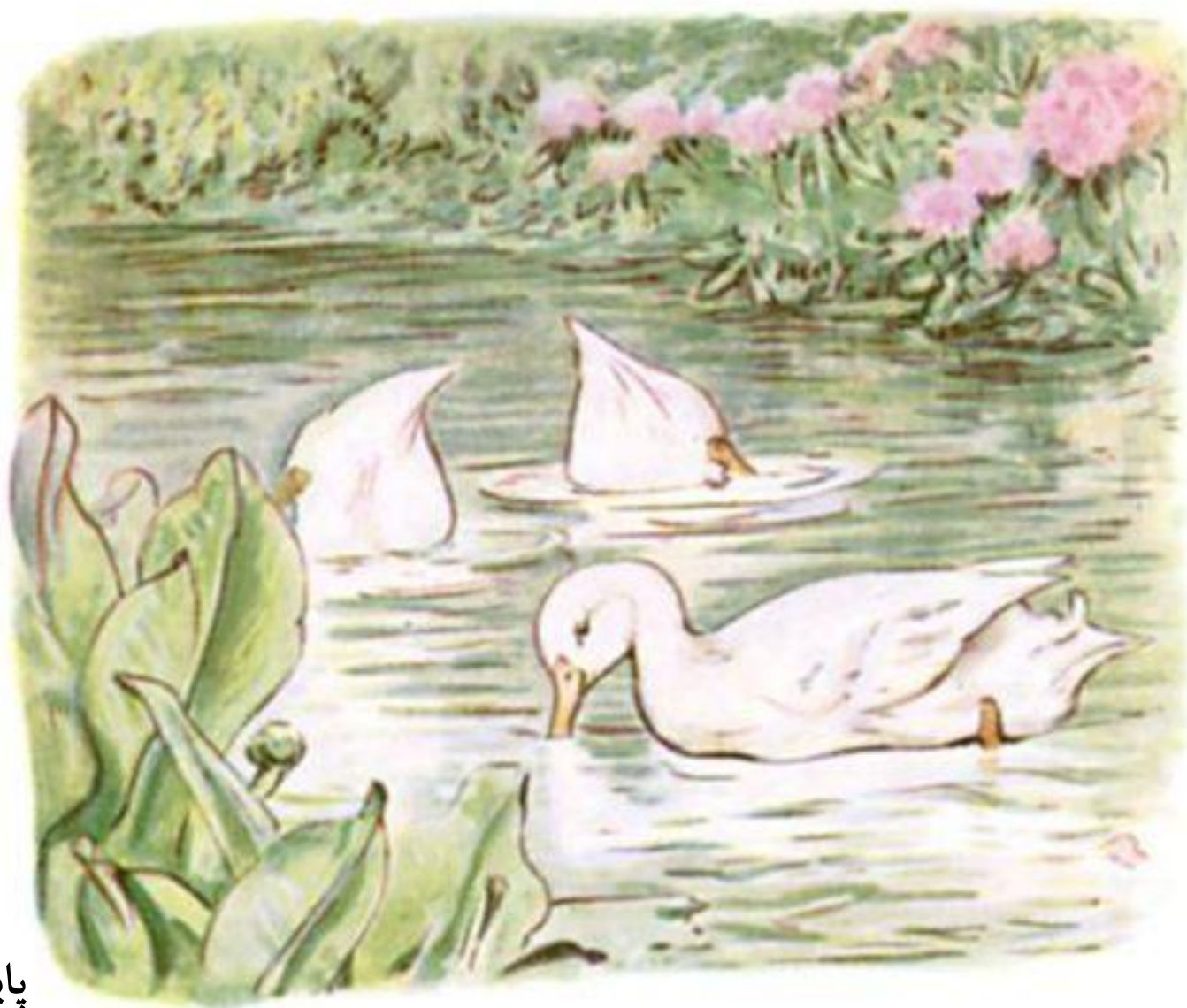


اما اردک‌های قصه‌ی ما، به یک آبگیر رفتند.

و لباس‌ها هم خیس شد و بلافاصله از تنشان درآمد، چون هیچ کدام دکمه‌ای نداشت.



و آقای دریک اردکه و جمایما و ربکا، از آن موقع تا به حال دارند به دنبال آنها می‌گردند.



پایان.